



پیغام عشق

قسمت هزار و نود و یکم





با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه ۹۴۲، غزل ۱۶۱۲ و ابیات انتخابی

به نام خداوند عشق 🌺

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

منم آنکس که نبینم، بزخمِ فاخته گیرم 🌺

من از آن خارکشانم، که شود خارِ حریرم

به که مانم؟ به که مانم؟ که سَطْرلابِ جهانم 🌺

همه اشکالِ فلک را به یکایک بپذیرم

ز پسِ کوهِ معانی عَلمِ عشق برآمد 🌺

چو علمدار برآمد، برهاند ز زحیرم

در این برنامه و غزل مولانای عزیز اشاره دارد که همه ما انسان‌ها چه مرد و چه زن و چه کوچک و بزرگ قابلیت پریدن از روی همانیدگی‌ها را مانند فاخته داریم و با فضاگشایی می‌توانیم حریرِ هشیاری حضور خود را از خارهای هم‌هویت‌شدگی که درد و زحیری را به همراه دارد بیرون بیاوریم و به زیبایی در بیت دوم بیان می‌کند که تو شبیه هیچ کسی نیستی.

اولین اشتباه ما این است که خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم درحالی‌که ما اسطرلاب اندازه‌گیری سایر موجودات و مخلوقات عالمیم. نه این‌که همه‌چیز اندازه‌گیر ما و با صبوری و شاکر بودن کوه معانی و علوم الهی و عشق و زندگی از



درونمان شکافته می‌شود و جلودار و علّمدار زندگی‌مان که در اطراف هر اتفاقی که در لحظه برایمان اتفاق می‌افتد که بهترین تدارک زندگی‌ست فضا را باز کنیم و از این زحیری و ناله‌ها و شکایت‌ها خود را نجات دهیم و برهانیم.

سؤالی که اکنون در ذهنم نقش بست این است که حال چرا از پس کوه معانی و دریای معرفت الهی نمی‌توانیم علّم عشق و زندگی را بیرون بیاوریم و زندگی را پرچم‌دار زندگی خود قرار دهیم؟ مگر نه این است که ما از جنس زندگی و امتداد خداوندیم و گوهر وجودی‌اش را در ما به امانت گذاشته است؟ و چه بخواهیم و چه نخواهیم این مُرده تن من‌ذهنی است که باید به‌سوی او که همان ارجعی‌ست باز گردانده شود؟ ولی ما نادانسته خود را مشغول چیزهای اقل و گذرای ذهن ساخته‌ایم و مقاومت‌ها و قضاوت‌های بی‌مورد را پیشه راه خود و فلسفه منطق مستهان را در پیش و در گل‌ها و خشت‌های چسبنده همانیدگی‌ها فرورفته‌ایم و پندار کمال را درست.

که نه می‌توانیم زیر بار مسئولیت برویم؟ و نه اقرار کنیم که نقص داریم و ایراد؟ که این خود پذیرش تغییر را برایمان سخت نموده است و به بادهای نفخت فیه من روحی زندگی که با تصریف‌های مختلفی به‌سویمان پراکنده می‌شود اجازه نمی‌دهیم که در وجودمان جاری گردد و از مروح و باد بزن‌های الهی که تمامی کائنات را به چرخش درمی‌آورد غافلیم و نه با دید دویی خود می‌توانیم ببینیم و نه می‌توانیم خرد عشق الهی‌اش را جذب نماییم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب

چون قلم در پنجه تقلیب رب

و در احوال و رویدادهای آشفته دنیا و در احوال و رویدادهای آشفته من‌ذهنی دردمندان خفته‌ایم و مانند یک گرداب در آن غرق و غافل از این که در قلم صنع آفریدگاری او و در پنجه‌های نیرومند زندگی هستیم که لحظه‌به‌لحظه زندگی‌مان را با افعال و کارهایمان می‌نویسد.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶

🌸 همچنین در طَلَق، آن بادِ ولاد

گر نیاید، بانگِ درد آید که: داد

و ما غافلیم و خفته در احوال و رویدادهای دنیا و به مسیح حامله که هرچه سریع تر باید باد زایمانمان بوزد و موازی با تصریف باد الهی گردد و باید بداند که با پندار کمال و گذاشتن چیزهای آفل و گذرا در محضر زندگی بی ادبی و گستاخی نکند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹

🌸 همچنین در دردِ دندان‌ها ز باد

دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد

حال اتفاق افتاده است که هر کدام از ما دندان درد گرفته‌ایم که وقتی بادی به دندان سوراخ شده ما می‌خورد چقدر دردمان می‌آید که درجا آه و ناله از درونمان بیرون و بلافاصله خدا را یاد و با سوز و گداز و اعتقاد خالص از او می‌خواهیم که «دردم را تسکین بخش»، ولی اکنون با خفتگی در احوال دنیا و رویدادهای آن دندان دردهای شدیدی گرفته‌ایم که نمی‌توانیم غذای نور الهی را بجوییم و بخوریم، ولی به جای آن دردهای فاسد و پوسیده کشت ثانویه هم‌هویت‌شدگی‌ها را به خورد وجود نازنین خدایتان می‌سازیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۰

🌸 از خدا لابه‌کنان آن جندیان

که بده باد ظفر ای کامران



و مانند همان لشکریان که در جنگ و ستیزه هستند دست بر دعا برداشته که «ای پروردگار قادر و متعال»: باد پیروزی و ظفرت را بر ما بفرست.

در ظاهر اگرچه ربناها و ربناها را سر می‌دهیم، ولی خداوند بهتر از همه از درونمان آگاهست که درست کار نمی‌کنیم و با مرکز همانیده به جان هم‌دیگر افتاده‌ایم و یار شیطان و من‌ذهنی خود و با این اوضاع و احوال درونی از او کمک و یاری می‌طلبیم. درست مانند همان جوانی که هشت سال به دنبال یافتن معشوقه خود ناله‌ها سر می‌داد و با سختی‌های مختلفی به محضر و درگاه معشوقه رسید و بی‌ادبی را آغاز نمود و به جای «أَنْصِتُوا» و رعایت کردن ادب از معشوق پیشی گرفت و لب به سخن گشود و از او کنار و بوسه طلبید و لذت‌های دنیوی را.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۰

🌸 چونکه تنهایش بدید آن ساده مَرَد

زود او قصدِ کنار و بوسه کرد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۱

🌸 بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار

که: مرو گستاخ، ادب را هوش دار

و خداوند با رویدادهای متفاوت بانگ برمی‌آورد که ای بنده من با سختی‌های فراوانی به‌سوی من آمده‌ای؟ حال در پیشگاهم بی‌ادبی را آغاز می‌کنی. ممکن است که ما به بی‌ادبی و نادانی خود اقرار کنیم، ولی از آن جایی که پندار کمال داریم خود را طالب واقعی زنده شدن و وفادار به خداوند می‌پنداریم.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷

🌿 گفت: ادب این بود خود که دیده شد

آن دگر را خود همی دانی تو لُدّ

و معشوق با صراحت بیان می‌کند که ادب را که دیدیم، اما در مورد طلب و وفایت خودت بهتر می‌دانی ای دشمن خودت که در پندار کمال واقعاً دشمن خودت می‌باشی که نه می‌شنوی و نه می‌دانی که منظور و هدف نهایی من چیست؟ من چی می‌گویم؟ اگر دشمن خودت نبودی می‌فهمیدی که نه ادب داری و نه طلب و نه وفاداری. هم جاهلیم و هم عاقل نیستیم که از درس‌های گذشته مولانای عزیز بتوانیم یاد بگیریم و گستاخی و بی‌ادبی خود را تا آن‌جا ادامه می‌دهیم که نه از داستان «توبه نصوح» پند و اندرز می‌گیریم که تمامی درها به رویمان بسته می‌شود و مرگ را در جلوی چشمانمان می‌بینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۵۵

🌿 پیش چشم خویش او می‌دید مرگ

رفت و می‌لرزید او مانند برگ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۵۶

🌿 گفت: یارب بارها برگشته‌ام

توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

و نه از داستان «خاتون و کنیزک» درس که حد و اعتدال را در زندگی رعایت نکرده و بی‌ادبی و گستاخی را به حد اعلای رسانیده که جان خدایت خود را در حرص و ولع همانیدگی‌ها به هلاکت می‌رسانیم و نابود می‌کنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۹۹

🌸 لقمه اندازه خور ای مردِ حریص

گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

و نه از داستان «فرج غلام هندو» که همانیدگی‌ها به او تجاوز کردند و از ندامت و پشیمانی همگان به او خاک بر سر گفتند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴

🌸 صورتی را چون به دل ره می‌دهند

از ندامت آخرش ده می‌دهند

حال در این دو برنامه ۹۴۱ و ۹۴۲ گنج حضور با مطرح شدن دو داستان «جوان عاشق و معشوق» و «خیانت زن صوفی» دوباره مولانای جان به ما این بی‌ادبی و گستاخی را گوشزد می‌نماید که به «خود آییم» و دست از پندار کمال و ظاهر معنوی‌نما برداریم که زبان من‌ذهنی هم خالی بند است و هم حرف‌های مفت و آبکی زیادی می‌زند.

در ظاهر ما خود را پاکدامن و با عفت و باتقوا و عاری از هرگونه خطا و لغزش و خیانت می‌دانیم و با صداقت و دارای همت عالی، درحالی‌که بوی گند کثافات ما مانند همان شتر که در بالای نردبان است، کاملاً آشکار و هویداست، ولی نه اقرار می‌کنیم و نه اعتراف و دروغ‌گویی و لاف‌زنی خود را ادامه می‌دهیم و خیانت پشت خیانت و در ظاهر خود را وفادار به زندگی که فقط تو را می‌پرستیم و فقط از تو یاری می‌طلبیم و غافلیم که خود زندگی بهتر از همه از اوضاع و احوالمان باخبر است و آگاه.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷

🌸 باز ستر و پاکی و زهد و صلاح

او ز ما به داند اندر انتصاح

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۸

🌸 به ز ما می داند او احوال ستر

وز پس و پیش و سر و دنبال ستر

و هرچه جلوتر می رویم، به ادعاهایمان اضافه می کنیم و برنمی گردیم و دشمن خودمان شده ایم که در درونمان زندگی می شود و احوال ما مانند احوال آن خانم صوفی ست که فکر می کنیم که خطاها و لغزش ها و اشتباهاتمان فاش نمی گردد. درحالی که یک بار و دو بار خداوند چشم پوشی می نماید، ولی قانون غیرت زندگی از بی وفایی و جفاکاری ها و دروغ گویی هایمان به جوش می آید و ما را رسوای عالم می سازد. بیایم تا دیر نشده اقرار کنیم و اعتراف و آینه عکس رخ یار شویم و مرکز خالی و دلی عاری از هرگونه همانیدگی ها و آینه گون خود را که بهترین هدیه و کادو می باشد به سوی معشوق ببریم.

و دست از پندار کمال و آبروی صد من حدید خود برداریم و خود را از دام مکر ذهن رهایی بخشیم و از گپ و گفت وگوهای من ذهنی رویمان را بشوئیم و دست از همانیدگی ها بکشیم. حال چگونه است که از حرف مفت زدن های من ذهنی خجالت می کشیم و نمی خواهیم که آبروی کاذب و مصنوعی من ذهنی مان برود؟ ولی از خداوند که عاشق ماست و عاشقانه ما را دوست دارد خجالت نمی کشیم.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۳

🌻 چون زنِ صوفی تو خاین بوده‌ای

دامِ مکر اندر دغا بگشوده‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴

🌻 که ز هر ناشسته‌رویی گپ‌زنی

شرم داری وز خدای خویش نی

و در پایان: وقتی که خرد بی‌منت‌های کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

🌻 ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است

چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید. خیلی ممنون.

خدا نگهدار شما.

زهرا سلامتی، از زاهدان.



به نام خدا

سلام خدمت آقای شهبازی گرامی و دوستان عزیزم

خلاصه غزل ۱۷۳۷ دیوان شمس، برنامه ۹۲۴

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار باده که اندر خُمارِ خُمارم

خدا گرفت مرا، زان چنین گرفتارم

حضرت مولانا می فرماید: باده و شراب آن جهانی را بیاور، زیرا تو خُمارِ چیزهای آفلِ این جهانی شده ای. مثل: تایید خواستن از جمع، حسِ امنیت خواستن از همسر، فرزند، خانه، ماشین، پول، ترس از دست دادن چیزها، حملِ کینه، حرص، خشم، حسادت و رنجش و ...

خداوند تو را گرفتار این چیزهای گذرا کرده است تا با شناسایی و لا کردنِ این هم هویت شدگی ها در مرکزت، به او زنده شوی، اما متأسفانه تو به این همانیدگی ها چسبیده ای و مقدار زیادی مساله و گرفتاری برای خودت و دیگران به وجود آورده ای.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار جامِ شرابی که رَشکِ خورشید است

به جانِ عشق که از غیرِ عشق بیزارم



ای سالکی که طلبِ زنده شدن به زندگی را داری، با فضاگشایی، جامِ شرابی از عشق، شادی بی سبب، خردِ اصیل را بیاور تا تو را به زندگی زنده کند و این را بدان، خورشید که منبعِ انرژیِ کلِ کائنات است، به این انرژیِ اصیل و خدایی حسادت می کند. به جانِ عشق، وقتی فضاگشایی می کنی و به زندگی وصل می شوی، از هر چه که غیرِ عشقِ خدایی باشد و بخواهد تو را مشغولِ خودش کند، بیزار می شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه اگر جان بخوانمش حیف است

بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم

ای کسی که داری رویِ خودت کارِ معنوی می کنی، اگر فضا را، بدونِ قید و شرط، در برابرِ اتفاقِ این لحظه باز کنی و تسلیمِ زندگی باشی، یک شراب و آبِ حیاتی می آید که اسمش را جان نمی شود گذاشت. آگاه باش که دردهای تو به این علت است که جانِ خدایی و اصلی ات نیامده است، زیرا الان به یک جانِ مصنوعی، که اسمش جانِ منِ ذهنی است چسبیده ای که فقط درد و خماری هم هویتِ شدگی ها را پخش می کند و از فضایِ حضور نمی آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه نگنجد در این دهان نامش

که می شکافد ازو شقه های گفتارم

ای انسان، با فضاگشایی یک جانی بیاور که با دهان و حرف زدن با منِ ذهنی نمی توانی آن جانِ اصیل را بشناسی، زیرا تکه هایِ گفتارِ تو، در حقیقت باید از جانِ هشیاریِ حضورت برخیزد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه چو او نیست، گولم و نادان

چو با ویم ملکِ گُربُزان و طَرام

فقط فضاگشایی کن و خداوند را به مرکزت بیاور، زیرا وقتی خداوند در مرکزت نباشد، با منِ ذهنی، تو نادان و ابله هستی و از زندگی قطع می شوی و جز خرابکاری کار دیگری نمی کنی. اگر لحظه به لحظه با فضاگشایی به زندگی وصل شوی، امیرِ من هایِ ذهنی و حيله گران می شوی و دیگر منِ ذهنیِ خودت و منِ ذهنیِ دیگران نمی تواند حضورت را بدزدد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه دمی کز سَرَم شود خالی

سیاه و تیره شوم، گویا ز کُفارم

با فضاگشایی جانی را بیاور که درونت از هر هم هویت شدگی خالی شود، زیرا سرت بدونِ حضورِ خداوند سیاه و تیره می شود و مانند کسانی که منِ ذهنی دارند و به زندگی وصل نیستند می شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه رهاند ازین بیار و میار

بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم

اگر فضاگشایی کنی، ازین فضایِ گشوده شده می ای می آید و تو را از بیار و میارِ منِ ذهنی آزاد می کند. پس بهانه نیاور و با منِ ذهنی ات نگو من بلد نیستم و سوال نکن که چه طوری و از کجا فضاگشایی کنم؟ تو فقط صبر کن و رویِ خودت

متمرکز باش. بگذار فضای درونت گشوده شود، زیرا تو امتدادِ خداوند هستی و از اول این فضاگشایی را بلد بودی و چون به من ذهنی چسبیدی، از اصلت دور شدی و با ذهن می گویی من فضاگشایی بلد نیستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار و باز رهان سقفِ آسمان ها را

شبِ دراز ز دود و فغانِ بسیارم

با فضاگشایی دَم به دَم، در برابرِ اتفاقِ این لحظه، می آن جهان را بیاور و سقفِ آسمانِ درونت، که با همانیدگی ها کوچک شده است را دوباره بی نهایت کن و به انسان های دیگر هم با این فضای بی نهایت گشوده شده و عشق کمک کن، زیرا در شبِ دراز من ذهنی ماندن، پُر از درد و ناله و فغان است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار از پسِ مرگِ من هم از خاکم

به شکر و گُفت در آرد مثالِ نجّارم

با فضاگشایی کردن، برکت و می ای بیاور که تو را از بت پرستی و نجّارِ منِ ذهنی بودن در آورد و از تو نجّارِ خوبی بسازد تا بتوانی نردبانِ حضور را بتراشی تا پس از مرگت هم، انسان ها را به یکتایی بکشاند تا بتوانند لحظه به لحظه، با فضاگشایی، شکر کنند که دارند به خداوند زنده می شوند. مانند حضرت مولانا که با فضاگشایی به خداوند زنده شد و از این فضای گشوده شده ابیاتی که همه از جنسِ عشقِ اصیل بود را به این جهان آورد تا کسانی که مستعدِ دریافتِ این عشق هستند، از آن برخوردار و به زندگی زنده شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار می ای که امین می ام مثال قدح

که هر چه در شکم رفت، پاک بسپارم

با فضاگشایی می آن جهانی، که از جنس شادی بی سبب و عشق است را بیاور، زیرا تو امین این می هستی. ابتدا باید می چیزهای آفلای که در مرکز است را پس بدهی، مثل هم هویت شدن با پول، با همسر، با فرزند و....، تا می هشیاری حضور را بگیری و با دیگران قسمت کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

نچار گفت پس مرگ کاشکی قومم

گشاده دیده بُدندی ز ذوق اسرارم

نچار، یعنی هر انسانی که به زندگی زنده شده است، می گوید: ای کاش، قوم من، که من ذهنی دارند، می دانستند که با فضاگشایی می شود با ذوق و چشم عدم دید و به خداوند زنده شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

به استخوان و به خونم نظر نکردندی

به روح شاه عزیزم، اگر به تن خوارم

نچار آرزو می کرد کاشکی مردم او را جسم نمی دیدند و ای کاش می دانستند که اگر مانند او روحشان را وسیع می کردند، حتماً او را، از جنس هشیاری حضور می دیدند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

مسیح وار شدم من، خرم بماند به زیر

نه در غم خرم و نی به گوش خروارم

تو باید مانند حضرت مسیح از هر هم هویت شدگی رها شوی و غم چیزهای آفل را نداشته باشی و با گوش من ذهنی نشنوی تا بتوانی با گوش عدم بشنوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی

بین که در پس گل صد هزار گلزارم

مانند ابلیس که آدم را جسم دید، تو این کار را نکن، بلکه همه انسان ها را عشق بین و بدان که همه ما، در پس من ذهنی، امتداد خداوند و از جنس عشق هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

طلوع کرد ازین لحم شمس تبریزی

که آفتابم و سر زین و حل برون ارم

تو اگر لحظه به لحظه فضاگشایی کنی، بالاخره مانند آفتابی از مرکز طلوع خواهی کرد و از این فضای گشوده شده و بی نهایت درونت، خداگونه را در همه انسان ها می بینی و بالعکس اگر فضا را ببندی، همه انسان ها را جسم می بینی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

غلط مشو، چو وَحَل در رویم دیگر بار

که برقراری و زین روی پوش در عارم

تو باید با فضاگشایی مواظبِ حضورت باشی و نباید اشتباه کنی و دوباره غرقِ همانیدگی ها شوی، زیرا تو همیشه در این لحظه ابدی مستقر هستی و اگر در ذهن رفتی، سریع عذرخواهی کن و بگو:

من از جنسِ این چیزهای آفل نیستم، بلکه من از جنسِ زندگی هستم و می خواهم با فضاگشایی، شادی بی سبب و عشق را تجربه کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

به هر صبح در آیم به کوریِ کوران

برای کور، طلوع و غروب نگذارم

ای انسانِ عاشقی که منظورت زنده شدن به خداست، تو باید به کوریِ من هایِ ذهنی که بر اساسِ دویی می بینند، مثل خورشید طلوع کنی، تا ارتعاشِ عشقِ خدایی تو، بر آنها بتابد و آنها هم به زندگی زنده شوند.

ارادتمند شما، فریبا الهی مهر



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

